



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۹

ای بر سر بازارت صد خرقة به زُنَّاری  
وز روی تو در عالم هر روی به دیواری

هر ذرّه ز خورشیدت گویای اَنَا الْحَقَّی  
هر گوشه چو منصورِ آویخته بر داری

این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند  
این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

هر شاخ همی‌گوید: «من مست شدم، دستی»  
هر عقل همی‌گوید: «من خیره شدم، باری»

گل از سر مشتاقی، بدریده گریبانی  
عشق از سر بی‌خویشی، انداخته دستاری

از عقل گروهی مست، بی‌عقل گروهی مست  
جز عاقل و لایِعْقُل، قومی دگرند، آری

ماییم چو کوه طور، مست از قدح موسی  
بی‌زحمت فرعونِی، بی‌غصّه اغیاری

ماییم چو می جوشان، در خُم خراباتی  
گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری

از جوشش می کهگل، شد بر سر خُم رقصان  
والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری

### حافظ، غزلیات، غزل شماره ۳۴۲

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس  
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کار دراز  
سود نبود در ضلالت تُرکتاز

### NEW TESTAMENT, Matthew 5:48

Be ye therefore (perfect) whole even as your Father who is in heaven is  
(perfect) whole.

### عهد جدید، متی، فصل پنجم، شماره ۴۸

پس شما (کامل) تمام باشید چنانکه پدر شما که در آسمان است (کامل) تمام است.

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۳

از پی این عاقلان دُو فُنون  
گفت ایزد در نُبی لا یَعْلَمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی  
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که: روزگارم می‌برند  
خود ندارد روزگار سودمند

گوید: از کارم بر آوردند خلق  
غرق بی‌کاریست جانم تا به خلق

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۷

ناحْمُولیّ انبیا از امر دان  
ورنه حَمالست بد را حِلْمشان

طیع را کشتند در حَمَل بدی  
ناحْمُولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز  
حِلْم حق شو با همه مرغان بساز

ای دو صد بلقیس حِلْمت را زبون  
که اهدِ قَوْمی انَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۰

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را الی آخره

عزم ره کردند آن هر سه پسر  
سوی املاک پدر، رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش  
از پی تدبیر دیوان و معاش

دست‌بوس شاه کردند و وداع  
پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع

هر کجاتان دل کشد، عازم شوید  
فی امانِ اللَّهِ، دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هُشْرُبَا  
تنگ آرد بر کُله‌داران قبا

اللَّهُ اللَّهُ زَانٍ ذَاتُ الْأُصُورِ  
دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشتِ بُرْجِهاش و سقف و پست  
جمله تمثال و نگار و صورت است

همچو آن حُجره زلیخا پُر صُور  
تا کند یوسف بناکامش نَظَر

چونک یوسف سوی او می‌ننگرید  
خانه را پر نقش خود کرد از مکید

تا به هر سو که نُگُرد آن خوش‌عذار  
روی او را ببند او بی‌اختیار

بهر دیدم روشنان یزدان فرد  
شش جهت را مَطْهَر آیات کرد

تا به هر حیوان و نامی که نُگُردند  
از ریاض حُسن ربانی چَرند

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۱

هین مبادا که هَوَسْتان ره زند  
که فُتید اندر شَقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مُفْتَرَض  
بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرج جویی خِرَد سَرْتیز به  
از کمین‌گاه بلا پرهیز به

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۰۱

چون شدند از منع و نَهیش گرم‌تر  
سوی آن قلعه بر آوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی  
تا به قلعه صبرسوز هُشْرُبا

آمدند از رَغْم عقل پَندتوز  
در شب تاریک، برگشته ز روز

اندر آن قلعه خوش ذاتُ اَلصُّور  
پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو  
پنج از آن چون حس باطن رازجو

ز آن هزاران صورت و نقش و نگار  
می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار

زین قدح‌های صُور کم‌باش مست  
تا نگردي بُت‌تراش و بُت‌پرست

از قدح‌های صُور بگذر مه‌ایست  
باده در جامست، لیک از جام نیست

سوی باده‌بخش بگشا پهن فَم  
چون رسد باده، نیاید جام کم

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۶۰

این سخن پایان ندارد آن گروه  
صورتی دیدند با حُسن و شُکوه

خوبتر ز آن دیده بودند آن فریق  
لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان درین کاسه رسید  
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعه هُشْرُبَا  
هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان  
الآمان و الآمان ای بی‌امان

قرنها را صورت سنگین بسوخت  
آتشی در دین و دلشان بر فروخت

چونکه او جانی بود خود چون بود؟  
فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شه‌زادگان  
چون خلیش می‌کرد مانند سینان

اشک می‌بارید هر یک همچو میغ  
دست می‌خایید و می‌گفت: ای دریغ

ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید  
چندمان سوگند داد آن بی‌ندید؟

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۷۶

و آن سیوم کاهل‌ترین هر سه بود  
صورت و معنی به کلی او ربود

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۲۱

آن زلیخا از سپندان تا به عود  
نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد  
محرمان را سیر آن معلوم کرد

چون بگفتی: موم ز آتش نرم شد  
این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی: مه برآمد بنگرید  
ور بگفتی: سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی: برگها خوش می‌طپند  
ور بگفتی: خوش همی‌سوزد سپند

ور بگفتی: گل به بلبل راز گفت  
ور بگفتی: شه سر شهناز گفت

ور بگفتی: چه همایونست بخت  
ور بگفتی که: بر افشانید رخت

ور بگفتی که: سقا آورد آب  
ور بگفتی که: بر آمد آفتاب

ور بگفتی: دوش دیگی پخته‌اند  
یا حوایج از پزیش یک لخته‌اند

ور بگفتی: هست نانها بی‌نمک  
ور بگفتی: عکس می‌گردد فلک

ور بگفتی که: به درد آمد سَرَم  
ور بگفتی: دردِ سر شد خوشترم

گر ستودی اعتناق او بُدی  
ور نکوهیدی فِرَاق او بُدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی  
قصد او و خواه او یوسف بُدی

گُرْسِنه بودی چو گفتی نام او  
می‌شدی او سیر و مست جام او

تشنگی‌ش از نام او ساکن شدی  
نام یوسف شربت باطن شدی

ور بُدی دردیش ز آن نام بلند  
درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین  
این کند در عشق نام دوست این

عام می‌خوانند هر دم نام پاک  
این عمل نَکَنَد چو نَبُودِ عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هُو  
می‌شدی پیدا وِرا از نام او

چونک با حق متصل گردید جان  
ذکر آن این است و ذکر این سَت آن

خالی از خود بود و پُر از عشق دوست  
پس ز کوزه آن تلابد که در اوست